

کارگاه داستان‌نویسی

مریم سلطانی / قسمت پنجم

دروازه تمدن

در دل تاریکی شب، پیستوله رنگ را چندبار تکان داد و شروع کرد به نوشتن. چند روز بود که آن دیوار را نشان کرده بود؛ دیوار یک خانه دو نیش که با سیمان سفید زینت شده بود. توی چشم بود و مناسب نوشتن یک شعار درست و حسابی. همه لامپ‌های تیرهای چراغ برق خاموش بودند؛ اما توی خیابان لامپ جلوی دو سه تا خانه روشن بود و کورسوی نوری به او می‌رسید. همان نور ناچیز کافی بود تا کارش را انجام بدهد؛ هر چند که چندین و چندبار دیوار را اندازه گرفته بود و بدون نور هم می‌توانست آنچه را که می‌خواهد، بنویسد.

هنگام نوشتن به چیزی فکر نمی‌کرد، مگر نوشتن. نوشت: «دروازه تمدن بزرگ، یک دروغ بزرگ است.» خطش خوب نبود؛ با پیستوله بدتر هم شده بود. در آن کورسوی روشنایی به نظر می‌رسید که چند خط سیاه، روی دیوار سفید دویده باشند. یکی دو قدم عقب‌تر رفت تا نتیجه کارش را بهتر ببیند. پیستوله را از این دست به آن دست داد. ناگهان احساس کرد صدای پاهایی را می‌شنود. سر بالا کرد و در چند قدمی خودش دو نفر از نیروهای نظامی را دید. غافلگیر شده بود. چند لحظه در ناباوری گذشت تا تصمیم گرفت فرار کند. شروع کرد به دویدن.

یک استوار ارتشی با یک سرباز در چند قدمی‌اش بودند. استوار به سرباز جوان گفت: «بدو بگیرش!»

صدای دویدن‌ها سکوت را شکست. پسر پیستوله رنگ را انداخت که تلق تلق صدا کرد. پیچید توی کوچهای که می‌دانست دررو دارد.

اگر می‌توانست کمی فاصله بگیرد،

نجات پیدا می‌کرد. سرباز جوان پا

سست کرد تا او فرار کند. اما استوار

از سر کوچه فریاد زد: «بگیرش!»

استوار داشت او را می‌پایید و چنان فریاد زد

که جای تردید باقی نگذاشت. چاره‌ای نبود. سرباز چند

قدم بلند برداشت. دست انداخت و لباس پسر را گرفت.

چند قدمی هم به پای هم دویدند؛ اما کار از کار گذشته

بود. دیگر نمی‌توانست جلوتر برود. از رفتن باز ماند. مثل

مرغی در دام، نفس نفس می‌زد. قلبش داشت از جا کنده

می‌شد. سرباز هم دست کمی از او نداشت. چند لحظه‌ای

مکث کرد تا نفسش جا بیاید. سپس او را کشان کشان به

طرف استوار برد. نزدیک استوار که رسیدند، یک پس‌گردنی

به او زد و هلش داد طرف استوار. پسر گفت: «چرا می‌زنی؟»

استوار گفت: «بلبل‌زبانم که هستی!»

پسر گفت: «مگر من چه کار کردم؟»

استوار گفت: «برای چی رو دیوار شعار می‌نویسی؟»

پسر گفت: «هن؟ من کی شعار نوشتم؟»

استوار گفت: «خیلی رو داری! حالا معلوم می‌شود.»

راه افتاد برود تا دیواری را که رویش شعار نوشته بود ببیند. رو

آفرینش و انتخاب شخصیت‌ها

شخصیت‌ها همان موجودات قصه ما هستند که توسط ذهن ما به‌وجود آمده‌اند. اگر می‌خواهیم یک نویسنده خوب شویم، باید شخصیت‌هایی واقعی و باورپذیر برای داستان‌هایمان خلق کنیم. به‌گونه‌ای که خواننده آن‌ها را خوب بشناسد، حتی بهتر از همسایه‌ها و دوستانش.

خواننده باید آن‌قدر به شخصیت قصه شما نزدیک شود که مثلاً بداند او از نظر اعتقادی و فرهنگی در چه سطحی است. آیا مهربان است یا نه؟ چه تکیه‌کلام‌هایی دارد؟ آرزوهایش چیست؟ وقتی عصبانی می‌شود، چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد؟ و ...

آنچه که آدم‌های قصه انجام می‌دهند، شخصیت‌ها را می‌سازد.

برای خلق یک شخصیت باید پرونده‌ای برای او روی کاغذ تشکیل دهیم و او را در ذهنمان ثبت‌نام کنیم. برای طراحی شخصیت به این سؤال‌ها جواب می‌دهیم: «او کجا و در چه سالی متولد شده است؟ نامش چیست؟ پدر و مادر او چه کسانی هستند؟ وضعیت تحصیلی و اقتصادی او چگونه است؟ عادت‌ها و تکیه‌کلام‌هایش چیست؟ چه کاره است؟ در چه زمینه‌هایی استعداد دارد؟ و ...»

به‌نظر شما چه اطلاعات دیگری می‌توان به این پرونده اضافه کرد؟ در زیر یادداشت کنید.

.....
.....
.....

یادمان باشد، قرار نیست از تمام این اطلاعات در طول قصه استفاده کنیم. این کار را فقط به‌منظور شناخت بهتر خودمان از شخصیتی که قرار است خلق کنیم، انجام می‌دهیم. مثلاً اگر شخصیت ما یک پزشک جراح است و از یک خانواده مذهبی و الان ۶۵ سال دارد، خوب از او بعید است که در یک بگو مگو با راننده‌ای بی‌احتیاط در خیابان دست به یقه شود و به وی دشنام بدهد. خواننده این رفتار را از پزشک متدین نمی‌پذیرد.

تمرین شماره ۱

پرونده‌ای برای یک شخصیت در داستانی فرضی تشکیل دهید.

تمرین شماره ۲

پرونده‌ای برای شخصیتی واقعی که او را می‌شناسید، در یک داستان فرضی تشکیل دهید.

به اطرافتان با دقت نگاه کنید، هر انسانی که در اطراف خود می‌بینید می‌تواند شخصیتی در داستان شما باشد. از رفتارها و گفت‌وگوهای مردم ایده بگیرید.



به سرباز کرد و گفت: «مواظبش باش فرار نکند!»
چراغ قوه‌اش را روشن کرد و انداخت روی دیوار. خط‌ها کج و معوج
بودند، با این حال خوانده می‌شدند. چراغ قوه را خاموش کرد و به
طرف آن‌ها برگشت. در راه با لگد به قوطی پیستوله زد. قوطی قل
خورد و صدا کرد. خالی بود. استوار خم شد و قوطی را برداشت. وقتی
به آن‌ها رسید، پرسید: «حتماً این هم مال تو نیست؟»
پسر جوابی نداد. صورتش مثل لبو سرخ شده بود و هنوز قلبش به
شدت می‌زد. کمی هم می‌لرزید. سعی کرد آن‌ها نفهمند او می‌لرزد.
استوار پرسید: «دست‌هایت هم که رنگی نیست؟»
پسر بی‌اختیار به دست‌هایش نگاه کرد. قرمز بودند؛ هم‌رنگ پیستوله و
رنگ روی دیوار. در تعقیب و گریز به یکی از لامپ‌های روشن خیابان
نزدیک شده بودند و او در روشنایی، رنگ روی
دست‌هایش را دید. پسر همچنان ساکت ماند.
جای انکار نبود و ترسش بیشتر شد. استوار
روی پله مغازه‌ای که جلوی آن ایستاده بودند،



نشست. به سرباز گفت: «همین جا منتظر می‌شویم تا ماشین گشت بیاید تحویلش بدهیم.»

سرباز به پسر گفت: «بنشین!»

او نیز روی پله نشست. سرباز هم کنارش نشست. پسر میان دو مرد نظامی گرفتار شده بود. امیدی برای فرار نداشت. به استوار نگاه کرد. موهای روی شقیقه‌اش سفید شده بود و نیم‌رخش مهربان نشان می‌داد. به سرباز نگاه کرد. او رویش را برگردانده بود و صورتش دیده نمی‌شد. پسر پشت کله‌اش را می‌دید با موهای کوتاه و کلاه سربازی. انگار توی تاریکی دنبال چیزی می‌گشت.

با نشستن روی پله، لرزش پاهای پسر کمتر شد؛ داشت به فرار فکر می‌کرد. اگر از سمت استوار می‌گریخت، باید توی خیابان می‌دوید و این خطر وجود داشت که او را با تیر بزنند. به سلاح‌هایی که در دست آن‌ها بود نگاه کرد. اگر از سمت سرباز فرار می‌کرد، می‌پیچید توی کوچه‌ای که به خانه‌شان می‌رسید، اما سرباز جوان بود و قیرواق و می‌توانست دنبالش کند و بگیردش. استوار پرسید: «اسمت چیه؟»

پسر گفت: «مهدی.»

لحن استوار مهربان بود. سرباز هم توجهش به آن‌ها جلب شد. استوار پرسید: «چند سالت است؟»

پسر گفت: «شانزده سال.»

استوار گفت: «پانزده سال هم به تو نمی‌آید... راست و دروغش مثل نوشتن روی دیوار است، نه؟»

سرباز لبخندی زد و استوار هم خندید. پسر فکر کرد اگر فرار کند به طرفش شلیک می‌کنند یا نه. با این دید، یک‌بار دیگر به چهره استوار و سرباز نگاه کرد. استوار پرسید: «کی یادت داده این چیزها را روی دیوار بنویسی؟»

پسر گفت: «کسی یادم نداده، خودم همه چیز را می‌فهمم.»

استوار پرسید: «تو می‌دانی تمدن یعنی چی؟»

پسر گفت: «معلوم است که می‌دانم. تمدن یعنی اینکه ما به یک جایی برسیم که امکان زندگی خوب و آزاد برای همه فراهم بشود.»

استوار پرسید: «مگر الان فراهم نیست؟! این همه مدرسه،

این همه امکانات، این همه وسایل، این همه ماشین، بیست سال قبل بیشتر خیابان‌های تهران خاکی بود. امروز همه جا آسفالت است. این همه خانه و خیابان ساختند. این همه کارخانه.»

پسر گفت: «مثل این است که با کت و شلوار و کراوات بروی عملگی. ما فقط ظاهرمان قشنگ شده. در باطن، همان عمله‌ایم که بودیم!»

استوار گفت: «بچه جان، ما الان داریم ماشین می‌سازیم!»

پسر گفت: «ما نمی‌سازیم، سرهم می‌کنیم. دیگران می‌سازند، ما می‌آوریم اینجا سرهم می‌کنیم.»

سرباز گفت: «راست می‌گویید. بهش می‌گویند مونتاژ.»

استوار ساکت شد و به حرف‌های پسر فکر کرد. حتی لحظه‌ای به این فکر نکرد که سربازش حرف‌های مخالفین را می‌زند. اگر در موقعیت دیگری بود، حداقل نگاهی اعتراض‌آمیز به سرباز می‌انداخت، اما در آن شرایط دنبال جوابی محکم برای پسر بود. چیزی به نظرش نرسید، پرسید: «این چیزها را کی یادت داده؟ برادر بزرگ‌تر داری؟»



نخندید. استوار خنده‌اش را خورد و گفت: «بچه جان حرف‌های گنده‌تر از دهن‌ت می‌زنی! ما توی این بیست سال کلی پیشرفت کرده‌ایم؛ این یعنی تمدن. اگر قرار بود همه آزاد باشند هر چی دلشان می‌خواهد بگویند، هپلی هپو می‌شد.»

پسر گفت: «اگر قرار است قانون باشد، باید برای همه باشد. باید وضع طوری باشد که همه امکان موفقیت داشته باشند.»
استوار گفت: «این حرف‌ها مال دهن تو نیست! این حرف‌ها را یادت داده‌اند. حالا وقتی رفتی آب خنک خوردی، شدی زندانی سیاسی، مادر بزرگت از غصه دق کرد، آن وقت می‌فهمی که همه این حرف‌ها مفت بوده.»

استوار از حاضر جوابی پسر عصبی شده بود. احساس می‌کرد گشت‌های شبانه آن‌ها بی‌هوده است. از دست خودش عصبانی بود که با مهربانی به پسر اجازه داده بود هر چه دلش می‌خواهد بگوید. ساکت شد و به جهتی نگاه کرد که از آن طرف آمده بود. منتظر ماشین گشت بود.

سرباز از جایش بلند شد. استوار پرسید: «کجا می‌روی؟»
سرباز گفت: «می‌خواهم ببینم روی دیوار چی نوشته. چراغ قوه را بده!»

استوار گفت: «همان چیزهایی که روی همه دیوارها می‌نویسند. فکر می‌کنند با این حرف‌ها چیزی عوض می‌شود.»

سرباز همچنان منتظر ایستاد تا چراغ قوه را بگیرد. استوار مخالفتی نداشت که سرباز هم نوشته روی دیوار را بخواند. سرباز چراغ قوه را گرفت و از آن‌ها دور شد. باید صد قدمی می‌رفت تا به دیوار می‌رسید. پسر فرصت مناسبی برای فرار داشت. چند قدم می‌دوید و سپس می‌پیچید توی کوچه. تپش قلبش تندتر شده بود. آیا استوار به طرف او تیراندازی می‌کرد؟ این سؤالی بود که پسر از خودش می‌پرسید و پاسخ روشنی برای آن نداشت. استوار با چهره‌ای مهربان و عصبانی، دو قدمی او نشسته بود. فکر کرد نباید جوابش را می‌داد، اما کار از کار گذشته بود. باید تصمیم می‌گرفت. فرصت داشت از دست می‌رفت. اگر سرباز برمی‌گشت، دیگر فرصتی برای فرار نداشت.

سرباز آنجا، روبه‌روی دیواری که رویش شعار نوشته بود، این پا و آن پا می‌کرد. داشت لفتش می‌داد. یک خط نوشته را چندبار خواند. استوار سر برگرداند و به او گفت: «بیا ولش کن! مگر داری کتاب می‌خوانی.»
پسر از این فرصت استفاده کرد. از جایش پرید و شروع کرد به دویدن، بدون اینکه پشتش را نگاه کند. استوار فقط از جایی که نشسته بود، فریاد زد: «ایست!»

استوار حتی از جایش تکان نخورد. سرباز هم همان‌جا که بود، ایستاد.

سپس سلاته سلاته به طرف استوار برگشت و گفت: «بچه زرتگی بود!»

استوار گفت: «من وقتی هم‌سن او بودم، هر را از بر تشخیص نمی‌دادم، اما او مثل یک سیاستمدار حرف می‌زد. خدا کند این حرف‌هایی که یادشان داده‌اند، حقیقت داشته باشد.»

استوار برخاست و خودش را تکاند. سرباز با چراغ قوه روشنی که دستش بود، بازی می‌کرد و نورش را روی زمین و دیوار و درخت می‌دواند.

پسر در کوچه‌های تاریک می‌دوید، بدون اینکه بداند کسی دنبالش نیست.

پسر گفت: «نه، برادری بزرگ‌تر ندارم. هر شب می‌روم مسجد محلمان پای سخنرانی. یک معلم هم داشتیم که خیلی در مورد این چیزها حرف می‌زد.»

سرباز پرسید: «بایات چکاره است؟»

پسر گفت: «پدر و مادر ندارم. با مادر بزرگم زندگی می‌کنم.»

استوار پرسید: «پدر و مادرت چی شده‌اند؟»

پسر گفت: «تو تصادف کشته شدی.»

سرباز پرسید: «حالا مادر بزرگت می‌داند تو این وقت شب آمدی بیرون؟»

پسر گفت: «نه، بهش نگفتم.»

سرباز پرسید: «اگر صبح ببیند تو نیستی، ناراحت نمی‌شود؟»

پسر گفت: «حتما ناراحت می‌شود.»

پسر دلش برای مادر بزرگش سوخت و دوباره ترس آمد سراغش. او را کجا می‌برند؟ آیا دیگر مادر بزرگ را نمی‌دید؟ پرسید: «حالا با من چه کار می‌کنید؟»

استوار پرسید: «تحویلیت می‌دهیم. اینکه کجا می‌روی و بعدش چه می‌شود، ما بی‌خبریم.»

سرباز گفت: «اگر بروی دیگر رفته‌ای! به این زودی‌ها خلاص نمی‌شوی.»

استوار گفت: «معلوم هم نیست. شاید ولش کنند.»

سرباز گفت: «با این همه مدرک؟ دست رنگی، دیواری که رویش شعار نوشته، آن پیستوله‌ای که دست شماست. با این همه دلیل پایش گیر است.»

استوار گفت: «اگر بلبل زبانی نکنی، شاید ولش کنند. بچه است.»

پسر فکر کرد دارند توی دلش را خالی می‌کنند. با این حال ترسیده بود. تمام وجودش را غم گرفت. فکر کرد باید هر طور شده فرار کند. با خودش گفت: «تا ماشین گشت نیامده باید کاری بکنم.»

می‌دانست که باید از جا بپرد و تا قدرت دارد بدود. فقط

در مورد اینکه از کدام طرف بدود، شک داشت. به

نظرش سرباز کم‌خطر تر بود؛ اما او مجبور بود از

استوار اطاعت کند. ممکن بود او را با تیر بزند.

دوباره به قیافه‌هایشان نگاه کرد. به هیچ‌کدام

نمی‌آمد کسی را کشته باشند. استوار به

حرف‌هایی که زده بودند، فکر می‌کرد و

اصلا حواسش به دور و بر نبود. سرباز با

پایش خط‌هایی روی زمین می‌کشید و

نگاهش به پاهایش بود. سرباز فکر می‌کرد

اگر پسر را نگرفته بود، چه می‌شد. استوار

پرسید: «می‌دانی با این چیزی که روی

دیوار نوشته به شاه توهین کرده‌ای؟»

پسر گفت: «من به آدمش کاری ندارم،

فقط می‌دانم که ما متمدن نیستیم.

دیشب توی مسجد می‌گفتند ما چند هزار

زندانی سیاسی داریم.»

استوار گفت: «وقتی ماشین گشت برسد،

یکی به زندانی‌های سیاسی اضافه می‌شود.»

استوار خندید و به سرباز نگاه کرد. سرباز

